

از داستان‌های مصور تا «آخرین رویا»



روح‌انگیز شریفیان

یادم هست که به قول امروزی‌ها تین‌اجیر بودم و داستان‌های مصور می‌نوشتم و آنها را با کمک دوست‌هایم اجرا می‌کردیم. آنها خواننده‌های پروپاقرص من بودند. اگر بشود این را شروعی برای نویسنده‌گی دانست، اینطوری شروع کردم. از آن به بعد همیشه می‌نوشتم و بعد هم آنها را یا گم کردم و یا دور ریختم.

خاطره انتشار اولین کتابم پر از ناپاوری بود، پر از شادی بود، مخصوصا دریافت جایزه گلشیری... مثل یک رویا بود.

-بهترین خاطره‌ای که از خواننده‌های کتاب‌هایم دارم هم برایم جذاب است. کلا آشنایی دادن بعضی‌ها یک جور شیرین و دلگرم‌کننده است. مثل خانمی که در یک مهمانی از من پرسید به من گفته‌اند شما نویسنده هستید. گفتم: بله. وقتی از اسم کتاب‌هایم پرسید و گفتم یکیشا هست «چه کسی باور می‌کند رستم» با شگفت‌زدگی گفت: خدای من این شما هستید. آخر این کتاب را خواهرم قبل از مسافرت‌م به لندن به من داد که بخوانم. و همینطور یک روز در یکی از شهر کتاب‌های تهران داشتم کتاب‌ها را می‌دیدم جوان فروشنده آمد و آهسته گفت: شما خانم شریفیان هستید. بعد هم گفت: لطفا یکی از کتاب‌هایتان را برابم امضا کنید و اضافه کرد هر که دنبال کتاب فارسی خوب می‌گردد من کارهای شما را معرفی می‌کنم. اینها خاطره‌های خوب و جالبی است که فراموش نمی‌کنم.

نقد‌های زیادی روی نوشته‌های من شده است. بعضی از آنها به دستم می‌رسد و از بعضی بی‌خبر می‌مانم. به نظر من هیچ نوشته‌ای نمی‌تواند مورد پسند همه منتقدین باشد. اما نقد می‌تواند مثبت و کارآمد باشد یا اینکه برای مطرح‌بودن نوشته شود. اگر نقدی درست باشد آدم کلی از آن درس می‌گیرد. برای من که اینطور بوده است.

اگر بخواهم از بین کتاب خودم یکی را انتخاب کنم، «آخرین رویا» به من از همه نزدیک‌تر است. در آن سعی کرده‌ام مرثیه انسانی را به تصویر درآورم. کتابی که شاید خوب شناخته نشده.

اما از بین شخصیت‌های داستانی‌ام، رستم را به خاطر روح آزادش و اینکه خیلی خوب می‌شناسم دوست دارم. اما خانی خانم و ننه ددری در «چه کسی باور می‌کند رستم»، اولین انتخابم هستند. خانم خانم برای شخصیت خودساخته و استوارش، دانایی و وقار مخصوص خودش و ننه ددری برای مهربانی‌ی روان و بی‌پایانش.

من خودم را نویسنده‌ای سیاسی نمی‌دانم. من از زندگی می‌نویسم و زندگی هم یک طوری با سیاست در هم شده است، به خصوص در عصر ما. نگاهم از کنجکاوی، به پرس‌وجو و مطالعه، سپس به حیرت، خشم، ناپاوری و دلسردی تغییر پیدا کرده است. با اینکه جامعه به طور دائم رو به رشد و تغییر و پیشرفت است (یادمان نرود که تکنولوژی هم داستان‌ساز انسان است)، اما سیاست همواره بر یک پایه می‌چرخد، فرقی نمی‌نم کند در کجای دنیا زندگی می‌کنید. سیاست یک بازی است برای منافع شخصی. جهان سیاسی امروز به نظر من وجدانش را با رها کرده دو یاد برده. او دیگر دردهای انسان را نمی‌بیند. اینها آدم را ناامید می‌کند، اما مثل این است که باور کنیم گیاه‌ها دیگر نتوانند روئید. البته که آنها می‌رویند می‌شکفتند و همه را به شگفتی می‌اندازند.

به نظر من زندگی سراسر رویاست، همه ما رویا داریم هر یک به شکلی. داشتن رویا زندگی را راحت‌تر می‌کند. وقتی بچه بودم می‌گفتم یا مشهور می‌شوم یا ثروتمند و یا می‌روم تارک دنیا می‌شوم. تارک دنیا نشدم، ثروتمند هم نیستم. شهرتم هم کاملا محدود اما خوب است. کتاب‌هایم درواقع بخشی از قصه رویاهایم هستند. زندگی‌ام هنوز پر از رویا است. رویاهایی که روی تخته پرش منتظر ایستاده‌اند، من آنها را می‌بینم، نگه‌شان می‌دارم تا شاید روزی باز هم آنها را بنویسم...



۱۴۰۰۰۵۴۰۲۷

۵ دی‌الجمعه ۱۴۴۲/۱۸ جولای ۲۰۲۱



داستان نویس‌های ایرانی از نوشتن اولین قصه تاانتشار اولین کتابشان می‌گویند

علیه لذتِ نابِ نوشتن

آرمان ملی– گروه ادبیات و کتاب: هر داستان نویسی از یک جایی شروع می‌کند به نوشتن. نوشتن به عنوان سخت‌ترین و لذت‌بخش‌ترین کار دنیا، برای هر نویسنده، نوشتن از یک جایی و با یک قصه شروع می‌شود؛ شروعی که مسیر زندگی هر یک از آنها را تغییر می‌دهد و آنها را به سمتی می‌کشاند که به‌قول ژرژ باتای فیلسوف فرانسوی، ادبیات با همه‌چیز است یا هیچ‌چیز. سمت ادبیات، سمتی است که نه تنها نویسنده خود را در آن می‌بیند، که خواننده‌های آثارش را نیز در کنار کاراکترهایی که خلق می‌کند دارد. نویسنده‌های برجسته ایرانی نیز از کودکی تا به امروز می‌نویسند، و ما را با هر اثری که می‌نویسند، به خواندن بخشی از خود، انسان و هستی ن‌عوت می‌کنند. آنچه در ادامه می‌خوانید روایت شخصی چهار نویسنده معاصر –محمدقاسم زاده، علی خدایی، مجید قیصری، و روح‌انگیز شریفیان– است که از نوشتن اولین قصه‌شان تا اولین کتاب منتشر شده‌شان می‌گویند.



مجید قیصری از سیاه‌مشق‌های سانتیاگو تا «باغ تلو»

اگر می‌دانستم که قرار است روزی نویسنده شوم حتما یادم می‌ماند. نوشتن امری خودآگاه و از پیش تصمیم گرفته شده برابم نبود. مثل رفتن به مدرسه. کلی سیاه‌مشق می‌نوشتم. نه به این امید که داستان بنویسم. فقط می‌خواستم بنویسم. و می‌نوشتم. بی‌نظم ولی با شوق و امیدواری. درست مثل سانتیاگو، موفقیتی برای خودم متصور نبودم، ولی امید داشتم. نویسنده‌گی را خیلی بزرگ و مقدس می‌دیدم. صیدی که بعید می‌دانستم به چنگ و تورمن بیفتد. تا روزی که دیدم وسط دریایی از کلمات دارم پارو می‌زنم و هزار صید در اطرافم غوطه‌ورند. دیگران که نزدیکم بودند، نمی‌دیدند ولی نخ قلابم هر لحظه و هر روز صیدی را می‌گرفت و ول می‌کرد. تخته‌چوبی نازک داشتم که گیره کوچک بالایش داشت. کاغذ را به‌اش بند می‌کردم و با مداد شروع می‌کردم به تراشیدن کلمات و شکل دادن به کوچک‌ها و درخت‌ها و آدم‌های اطرافم. هی پاک می‌کردم و می‌تراشیدم. درست در همان اتاق، زیر همان پنجره‌ای که تیر به چشم‌های اسفندیار نشسته بود و من به‌خودپیچیدن اسفندیار را دیده بودم.

از بین کتاب‌های خودم، کتابی که در حال نوشتنش هستم... و ممکن است هر گز تمام نشود دوست دارم؛ داستانی درباره تعز به است... اما از داستان‌های موجود «شماش شامی» را ترجیح می‌دهم. از کاراکترهای خودم، جلال سیستانی را دوست دارم؛ نوجوان و راوی «باغ تلو».

اسم اولین مجموعه‌داستانی که ازم منتشر شد «صلح» بود. خیلی‌ها تماس می‌گرفتند یا حضورا می‌گفتند کلمه‌ای قبل و بعدش احتمالا افتاده. یک دهه بعد از جنگ بود ولی هنوز کلمه صلح برای خیلی معنا نداشت یا جور دیگری معنایش می‌کردند که من متوجه نمی‌شدم. ولی تجربه اولین داستان کوتاهی که چاپ کردم هر گز از یادم نمی‌رود. در ویژه‌نامه جنگ ادبیات داستانی، داستان «بار» را منتشر کرده بود و من در سفر بودم یا چندین نفر از دوستانم. ویژه‌نامه را از روی کیوسک پیدا کردم. داستانم چاپ شده بود ولی به‌جای مجید قیصری نویسنده را رضا قیصریه نوشته بودند. بعدا متوجه شدم که اسمی به نام مجید را نمی‌شناختند برای همین زیر داستان نوشته بودند رضا.

هر کتابی خاطرات خودش را دارد. ولی «شماش شامی» بیشترین حاشیه را داشته. بعد از سال‌ها شخصی از قم به زحمت شماره تماسم را پیدا کرده بود و می‌خواست نسخه‌ای از کتاب بین‌النهرین را که ماخذ روایتیم بوده ببیند. هر چه می‌گفتم چنین سندی وجود ندارد باور نمی‌کرد. با دلخوری تماسش را قطع کرد. من فقط می‌نویسم، همین. بزرگ‌ترین آفت نوشتن، سیاسی‌نویسی است. سیاست به لحظه فکر می‌کند و ادبیات به ادبیت. ایده‌ها را روی کاغذ ثبت می‌کنند. دفترچه یادداشت ایده دارم. نکته‌ها، اسامی، مشخصات اشخاص و خیلی چیزها را روی کاغذ پیاده می‌کنم تا یادم نرود. ایده‌ها فرزند، ایده‌ها را بلافاصله یادداشت نمی‌کنم می‌گذارم چند وقتی بگذرد. اگر دیدم ایده‌ای دست از سرم برنمی‌دارد آن وقت ثبتش می‌کنم و برایش خانه و کاشانه‌ای در نظر می‌گیرم. ایده می‌شود مستاجرم تا جایی برایش در نزدیک خودم پیداکنم. کم‌کم که سر و شکلی پیدا کرد به فکر سروسامانش می‌شوم. آخرین مرحله نوشتن اجرایی متن است که برای اجرای متن پشت لپ‌تاپ می‌نشینم.

سیاست را امری اخلاقی می‌دیدم. کلام را مصداق امر واقع می‌دیدم. آنچه می‌شنیدم را باور می‌کردم. امروز کلام‌فروشی و شراب‌فروشی را یک امر می‌بینم. اگر بشود به کلمه طبیه و شجره خبث باور داشت پس می‌شود به «شراب‌طهور» نیز باور داشت و به همین سادگی می‌شود با کلام بازی کرد. کلام زنده آن جسمی است که راه می‌رود فعل ازش سرمی‌زند و محل قضاوت قرار می‌گیرد، نه آنکه کلمات مرده از لبش خارج می‌کند تا لبخند و رای بخرد.

رویا اگر رویا باشد نباید درباره‌اش حرف بزنی یا رویا محقق می‌شود یا نمی‌شود. مهم انرژی رویاست که تمامی ندارد. رویا، رازی است که فقط خودت می‌دانی. سانتیاگو با همین ایمان به دریا زد هر چند که نتیجه کار آن چیزی نبود که او می‌خواست، مهم انرژی و ایمانی بود که به سانیتاگو منتقل می‌شد تا بتواند به زندگی‌اش روی آب ادامه دهد. پیروزی باطنی در عین شکست ظاهری رمز «رویا» در این است. یکی از رویاهایم نوشتن از ۳۴ روز مقاومت مردم در خرمشهر است. یک‌بار دورخیز کردم که نتیجه‌اش شد «ضیافت به صرفه گلوله». امیدوارم فرصتی دست دهد که آن روزها را بنویسم.



محمد قاسم زاده از قصه‌دختری با چشم‌های سبز تا «چیدن باد»

اولین روزی که داستانی نوشتم، پانزده‌ساله بودم. «دشمنان» چخوف را تمام کرده بودم. در محله ما دختری بود با چشم‌های سبز که به هیچ‌کس نگاه نمی‌کرد. واقعا طوری می‌رفت و می‌آمد، انگار کسی را نمی‌دید. این سردی نگاه را من از اثر چشم‌های سبزش می‌دانستم. داستانی نوشتم به اسم «چشمان سبز او». آن راسر کلاس به عنوان انشا خواندم. وسط داستان بودم که یکی از ته کلاس گفت «خواهر حسینه». حسین به او حمله کرد و کلاس به هم خورد. معلم که نسبت خانوادگی با من داشت و احمق‌ترین آدمی بود که تا حالا دیده‌ام، اجازه نداد دنباله داستان را بخوانم. حسین هم دیگر با من حرف نزد. آن روز تصمیم گرفتم در زندگی فقط به ادبیات فکر کنم نه به چیزی دیگر. به ظاهر ربطی به عشق به ادبیات ندارد. واقعا در عالم نوجوانی بی‌بردم ادبیات چه دنیای شیرینی است.

خاطره انتشار اولین کتابم هنوز هم یادم است: کتاب اولم با شمایل خوبی منتشر شد تا آنجا که چند نفر که کتاب‌های بیشتری چاپ کرده بودند، به سراغ ناشر رفتند تا با آن شکل و شمایل کتابشان را چاپ کنند. چند کتابفروش معتبر آن را در ویترین گذاشتند. چند ناشر ابراز علاقه کردند که از من کتاب چاپ کنند. به این صورت بود که سال بعد دو کتاب از من درآمد.

اولین کتاب من داستانی نبود؛ تالیف مشترک چند نفر بود، به اسم فرهنگ زندگی‌نامه‌ها. در سال ۶۹ منتشر شد. اولین کتاب داستانی‌ام در سال ۷۶ درآمد. برای نمایشگاه آن سال اعلام وصول به کتاب ندادند. این هم یکی از کارهای شگفتی‌آور وزارت ارشاد است. به کتاب مجوز می‌دهند، اما نباید در نمایشگاه شرکت کند. اما خاطره‌های خوش این کار ارشاد را از ذهنم زدود.

دوستان از کتاب استقبال کردند و نقدهای مثبتی بر آن نوشتند. چاپ این کتاب مرا امیدوار کرد که کارم را با قدرت بیشتری ادامه بدهم. خوانندگان فراوانی در برخورد با من همواره مشوقم بوده‌اند. اما وقتی «مان بانوی بی‌هنگام» منتشر شد، در یکی از فرهنگسراها جلسه‌ای برای بررسی کتاب گذاشتند. خانمی در بین شرکت‌کنندگان بود، که وقتی صحبت منتقدین تمام شد، گفت: «من شروع به خواندن این کتاب کردم. نزدیک به نیمه آن عصبانی شدم و کتاب را پرت کردم. نیم ساعت باخودم کلنجار می‌رفتم. کتاب را دوباره برداشتم و به خواندنش ادامه دادم. پنجاه صفحه که جلو رفتم، دوباره پرتش کردم. چند دقیقه بعد، باز ادامه دادم تا کتاب تمام شد.» مرتب معذرت‌هم می‌خواست. گفتم شما نمی‌دانید که داردی از من تعریف می‌کنید. وقتی نمی‌توانید حتی با خشم هم از خواندن کتاب دست بردارید، نشان می‌دهد این کتاب گیرایی دارد و من موفق شده‌ام ذهن شما را به داستانم جلب کنم.

اگر بخواهم از بین کتاب‌های خودم، کتابی انتخاب کنم، واقعا به سختی می‌توان از کتابی نام برد، ولی «چیدن باد» به خاطر موفقیتش و جلب نظر خیلی از دوستان بیشتر به دلم نشست. هر چند دو کار منتشر نشده‌ام به نظرم موفق‌تر از «چیدن باد»‌اند.

از بین کاراکترهای داستانی خودم، مرد خواب‌فروش را بیشتر دوست دارم؛ پیرمردی که مثل روح در تن تمام اشخاص می‌گردد و هیچ چیز جالبی نمی‌بیند. بر بالای آن تپه، مشرف بر همه چیز و همه کس نشسته و فروپاشی تمام مفاهیم و ارزش‌ها را می‌بیند. مفاهیم و ارزش‌هایی که آدم‌ها از خود بروز می‌دهند همه



علی خدایی از داستان فیلم‌ها تا «از میان شیشه»

نوشتن را به معنای داستان یادم نیست دقیقا کی بوده، اما وقتی کوچک بودم کلاس دوم دبستان، مجلات و روزنامه و آگهی‌های سینما و حتی هنرپیشه‌ها را می‌دیدم و می‌خواندم و بعد برای فیلمی که آگهی شده بود داستان می‌نوشتم. یا می‌رقتم سینما، «برنامه آینده» یا «به زودی» را که نشان می‌داد کلمات آن را به عنوان یک فیلم می‌نوشتم و اجرا می‌کردم. شاید بهترین تصویر این باشد که یک میز گردی بود که روی آن یک رومیزی بود. میز بلند نبود و من روی آن میز می‌نوشتم. یادم است که روی این میز داستان فیلم‌ها را می‌نوشتم. و بعد نشان می‌دادم که آن فیلم را در کدام سینما و کدام سانس نشان بدهند.

به‌جای اینکه بگویم کدام کتابم دوست دارم، درستش این است که بگویم تکه‌هایی از کتاب‌هایم را دوست دارم، به خاطر اینکه وقتی چاپ می‌شود برای من تمام می‌شود و معمولا هم مراجعه نمی‌کنم. اما اگر بخواهم تکه‌هایی از داستان‌هایم را بگویم، می‌توانم به داستان «جاده» اشاره کنم از مجموعه «از میان شیشه، از میان مه»، مکان داستان، اسم قهرمان داستان دلفریب سجانی، و نوع غذادرست کردنش را دوست دارم. یادر «تمام زمستان مرا گرم کن» اسم داستانم «سالاد لوبیاسیز با سیر تازه» را خیلی دوست دارم یا در همین اسم داستانم با عنوان «مکالمه» را دوست دارم. باز در همین داستان «مکالمه»، شخصیت داستان با پنبه الکی دست یک نفر را پاک می‌کند و برمی‌گردد به پنجره نگاه می‌کنند... این همانی‌هایی در این داستان‌ها است که من دوستان دارم. در هر داستان تکه‌ای است که من دوستش دارم. در داستان «از میان شیشه از میان مه» هر دو تا دم داستان حال خوبی ندارند، و یک دفعه یکی از زن‌های پیر می‌گوید راستی علف‌های روی قبر را بکنم. این تکه‌های ریز است که داستان را روی یا نگه می‌دارد و باعث می‌شود که از یاد نرود. مثل اسم داستان که برای من از سرشار از اتفاق‌های ریزیزی است که در آن می‌افتد. و صحنه‌ای هم دارم در «تمام زمستان مرا گرم کن» که یک کشتی در زاینده‌رود روی آب‌ها می‌رود... اینها را دوست دارم.

از بین شخصیت‌های داستانی‌ام، که البته زیادی نیستند که بخواهم اسم ببرم، اما هستند شخصیت‌هایی که در داستان‌های دیگر تکرار می‌شوند. این تکرار نشان‌دهنده علاقه من است. نشان‌دهنده این است که من نتوانستم در داستان قبلی یا داستان‌های دیگر این شخصیت را تمام کنم. پس تکم‌ای از آن باقی‌مانده و این تکه در داستان بعدی یا داستان‌های بعدی خود را نشان می‌دهند. حالا بنا به آن شکل داستان. از آن‌هایی که در داستان‌هایم پیر هستند، بیشتر از کارکتری‌ها دیگرم دوست دارم. مثلا زن پیر داستان «جاده» دلفریب خانم سبحانی. اگر آن را خوانده‌اید یا بخوانید، می‌بینید که چه کارهای ریزی می‌کند. اصلا قرار گرفتن در یک سه‌راهی که یک‌طرفش کوه و یک‌طرفش جاده است و اینکه خانم سبحانی دارد چه کار می‌کند، این برای من مهم است؛ اینکه پیرمردی که می‌آید پیام او چه چیزی است برای او. دوست دارم تاثیری را که روی من گذاشتند بگویم که چطور داستانش نوشته شد. شاید طعم یک سبزی بود یا کیف کپنه که در آن مکان نوشته شود.

بهترین خاطره انتشار اولین کتابم، همان انتشار آن بود. خیلی جالب بود که اولین کتابم «از میان شیشه، از میان مه» را نشر آگاه چاپ کرد. داستان از این قرار بود: کتاب را ناشر یکبار چاپ کرد، اما بعد گفتند که ارشاد گفته دوتا از داستان‌ها بیرون باشد. نشر آن من دو داستان دیگر خواست، اما داستان‌ها بیرون آمد و بعد با وجود این کتاب اجازه پیدا نکرد تا چاپ شود و ماند تا زمانی که اجازه پیدا کرد؛ یعنی از پس یکبار خمیر شدن و دو داستان کم‌وزیاد شدن. همه اینها چاپ کتاب را برایم به یک خاطره مهم تبدیل کرد. و من همیشه مدیون آقای حسین‌خانلی مدیر نشر آگاه هستم. چند سال بعد از اینکه وقتی کتاب اولم در آمده بود، یکی گفت «شما این کتاب را نوشته‌اید؟» فکر کردم یک پیرمرد این را نوشته! یک خاطره دیگری هم از اولین کتابم دارم. یک زن و شوهر مسنی که سالیان سال از ایران رفته بودند به آمریکا رفتی پرکشته بودند «از میان شیشه، از میان مه» را خوانده بودند، احساس کرده بودند که یک گمشده‌ای در این داستان دارند، و به اصفهان آمدند و مرا به شام دعوت کردند. من نوشتن را دوست دارم. می‌نویسم. بیشتر هم الان دارم می‌نویسم. ولی اسمش را دغدغه نمی‌گذارم. من دغدغه نوشتن ندارم، اما هر چه را که در زندگی تماشا می‌کنم تلاش می‌کنم که بنویسم. و دوست دارم که ثبت کنم. یک تکه از جهان را که دارم می‌بینم. بنابراین این مساله به من لذت می‌دهد و این لذت نوشتن را دوست دارم.

حالا که در این سن هستم، نگامم به مسائل آرام‌تر شده. البته هیچ وقت تند نبوده، ولی فکر می‌کنم با آرامش بیشتری نگاه می‌کنم. هر چند که سیاست در دنیای امروز، و سیاست در دنیای دیروز، برای من که رادیو یا رادیوها همیشه اخبار را می‌گویند، به نظر می‌آید که فرق نکرده. فقط هی قطع شده. وسط همه چیز، قطع شدن را داشتمیم. فکر می‌کنم نوشته‌های یک نفر و کارهایش باید آن تعهد را نشان بدهد، در غیر این صورت با چه متر و معیاری می‌خواهیم این تعهد را پیدا کنیم، راستش نمی‌دانم.

طمیعتا کسانی که داستان‌های من را خوانده باشند، حتما دیدن‌دهند که بخشی از آنها به واقعیت‌هایی می‌پردازد که بیشتر به رویا می‌ماند. عین این را من در کتاب «از میان شیشه، از میان مه» دارم. در «تمام زمستان مرا گرم کن»، در «سین اصفهان»... و... دوتایش را به طور مشخص می‌گویم: در یکی از داستان‌هایم آنجایی که پسر عبور می‌کند تا به سلمانی برود، یک دختر از لای پنجره فلزی، مدارنگی‌های خردشده را می‌ریزد بیرون. و در داستان «سین اصفهان»، صبح‌ها پسر با یک بار الاغ از گرم‌ک وارد شهر می‌شود. یا در داستان «خاکسپاری» تصویری دارم که بارها دیدمش: ریختن گیل‌اس هاروی جاده، درحالی‌که ماشین‌ها می‌گذرند و یک نفر از پشت به آن فرد نگاه می‌کنند... فکر می‌کنم خیلی از وقت‌ها در جهان عادی زندگی نمی‌کنم؛ در داستان‌هایم زندگی می‌کنم؛ داستان‌های من در شهری به نام اصفهان اتفاق می‌افتد، و تا وقتی اصفهان است، رویاها زاینده می‌شوند و بزرگ می‌شوند... دنیای این روزهای من این شکلی است.